



{متن کوتاه شده}

افق
شهر

— تام!

تام جوابی نداد.

— تام!

تام باز هم جوابی نداد.

— نمی‌دانم باز این پسر چه‌اش شده. با توام تام!

اما تام باز جوابی نداد.

پیرزن عینکش را از روی بینی‌اش پایین آورد و از بالای عینک نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. اما دوباره آن را بالا برد و از زیر آن نگاه کرد. چون خیلی کم یا هیچ‌وقت برای چیز ریزی مثل یک پسر بچه با عینک نگاه

نمی‌کرد. این عینک برای قشنگی بود نه استفاده. برای همین اگر از لوله‌های بخاری هم می‌دید، فرقی نمی‌کرد. اما یک لحظه انگار ماتش برد. بعد نه با عصبانیت، ولی با صدایی بلند که حتی اسباب‌اثاثیه‌ی اتاق هم بشنوند، گفت: «باشد، اگر دستم بهت برسد، می‌دانم...»

اما حرفش را تمام نکرد چون داشت خم می‌شد و باید نفسی می‌کشید تا دسته‌ی بلند جارو را زیر تخت فرو کند اما فقط صدای گربه‌ای که زیر تخت بود در آمد.

— تا حالا یک همچین بچه‌ای ندیده‌ام.

این بود که به طرف در باز رفت و وسط درگاهی ایستاد و از آن جا لای بوته‌های گوجه‌فرنگی و قیاق‌های توی باغ را دید زد. از تام خبری نبود. این بود که صدایش را چنان بلند کرد که به آن دور دورها هم برسد و داد زد: «با تو... و... ام تام!»